

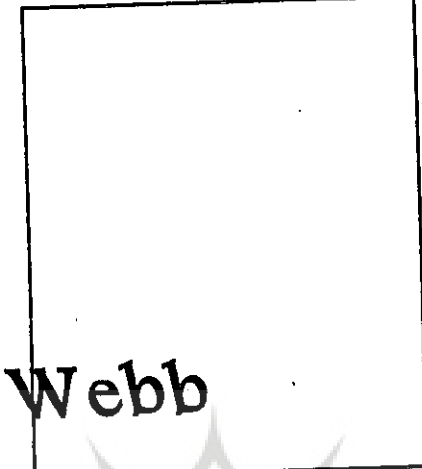


ناهیده هاشمی

چه کسی می دانست دختر کوچکی که در ۲۱ آذرماه سال ۱۳۴۳ در شهر تبریز به دنیا آمد، یک روز مترجم مشهور و معروفی مثل من می شود؟! من - همان مترجم معروف - در سال سوم راهنمایی مشغول به تحصیل بودم که یک شکلات خوشمزه و بزرگ به اسم انقلاب اسلامی زیر زبانم مژه کرد. آن انقلاب با انقلاب جسمانی و بلوغ ما نوجوانان دست به دست هم دادند تا از خواندن «کتابهای طلائی» و «کتابهای زردی» جدا شویم و کتابهای مذهبی هم بخوانیم. تا به خود جنیدم، دیلم علوم تجربی گرفته بودم و یک مرد زرنگ و باهوش به خواستگاری ام آمد و با هم ازدواج کردیم. کمک و همراهی او به داستان علاقه مند شدم. من که از زبان فارسی درست و حسابی سر در نمی آوردم، تصمیم گرفتم، زبان و ادبیات انگلیسی هم بخوانم. داستانهای بسیاری به زبان انگلیسی و فارسی خواندم. بعضی از این داستانها آن قدر شیرین بود که برای همسر و دخترم تعریف می کردم. همین باعث شد که تشویق شوم و آنها را به زبان فارسی، برگردانم تا همه بخوانند. نزدیک به پنجاه داستان کوتاه و بلند ترجمه کرده ام که به جز چهار داستان برای نوجوانان، بقیه مربوط به بزرگسالان است. راستش را بخواهید مهمترین دانش برای ترجمه، دانستن زبان فارسی است؛ یعنی زبان خودمان.

## ماری مردیث وب

وقتی برای پیدا کردن عکسی از ماری مردیث وب دست به دامن سایت های جستجوگر اینترنتی شدیم، تنها عکسی مربوط به او پیدا کردیم که سنگ مزارش را نشان می داد. به نظر رسید چاپ آن هم چندان فایده ای نداشته باشد. (نظفا اگر مایل هستید در آینده نویسنده بزرگی شوید اول از خودتان چند عکس خوب بیاندازید).



## Mary Meredith Webb

همگی آن ها نیز با فروش زیادی مواجه شدند و بدینسان ماری وب پس از مرگ به آن چه که در زندگی می خواست رسید و در شمار نویسندگان زن محبوب اروپا درآمد. از مهمترین آثار داستانی ماری وب از کتاب های: Arrow 1916 The Golden Seven For a Secret 1922 Gone To Earth 1917 می شود.

اما پس از آن که او در چهل و هفت سالگی درگذشت، یکی از همان ناشرین که او را به شدت رنجانیده بودند پنجمین نوبل او را به نام Precious bane در ۱۹۲۲ به چاپ رسانید. کتاب با فروش سرسام آورش حیرت همگان را برانگیخت و از آن پس سایر داستان های او نیز با همت همان ناشر به چاپ رسید.

ماری مردیث وب Mary Meredith Webb که از داستان نویسان زن انگلیس است. در سال ۱۸۸۱ در لیترن Leighton شروپ شایر Shropshire به دنیا آمد و با وجود خویش آتمسفری جادویی را در خانواده اش به وجود آورد. او در آغاز جوانی با آموزگاری به نام هنری وب Henry Webb زناشویی کرد. اما هر دو به زودی کار تازه ای را در پیش گرفتند. ماری نوبل نویسی را آغاز کرد. شوهرش هم کار آموزگاری را رها کرده و کار باغبانی را در پیش گرفت، ولی این دگرگونی هم در خانواده ی تهنی دست آنان آرامشی به بار نیاورد، چرا که داستان های ماری وب به فروش نرسید. ناشرین از بستن قراردادهای تازه با او خودداری کردند. قروض خاتواده زیادتر شد و کار به جایی رسید که زن و شوهر مجبور بودند صورتحشان را با سبیلی سرخ نگاه دارند و متاسفانه این وضع تا مرگ ماری وب باقی ماند.

## گل برای یگانه دوست من

ترجمه: ناهیده هاشمی  
ویراستار: طاهره صفارزاده

خانه های زیبا در «کیو» به پاک و صفای زینت های بلند یا بنفشه هایی که به نرمی چین خورده اند، با پامچال های وحشی ساقه کلفت و گل هایی که برگ های تیره آنها را در میان گرفته اند و نرگس های زرد با گلبرگ های درشت و ظریف و شکننده. آن وقت گلدان ها را از صاحبخانه قرض می گرفت و تمام عصر را صرف مرتب کردن و چین دادن گلها در گلدان ها می کرد. با این ترتیب، اتاقش باشکوه می شد درست مثل باغ بهشت. عطر گل ها در فضا می پیچید و بوی نمناک اتاق و بوی همیشگی و نامحسوس کلم را محو کرد.

در یک صبح یکشنبه، آهسته و با حالتی اشرافی از خواب بیدار می شد و به روی آن مجموعه چشم می گشود.

چه سعادت! روزه های قرمز بالای تخت خواب، رزهای سفید پایین تخت خواب و رزهای صورتی روی میز. نه تنها چند شاخه گل، نه فقط یک جعبه گل کوچک، گل ها و گل های فراوان، تمام زیبایی هایی که دنیا به

او میدیون است.

تا حدی احساس می کرد دنیا چیزی به او بدهکار است. به تمام آن جادگمه ها!

بله! دنیا زیبایی را به او بدهکار بود. او طلبکار آن همه رنگ، آن همه عطر، گلدان های طلائی، جام های رگه دار و ارغوانی، تاج خروس ها، گل ساعت، گل

گذاشت و از گربه ی صاحبخانه که از نوشیدن آن صرف نظر می کرد، سپاسگزار بود. او در دل مشتاق و بی ریای خود برای همه این چیزها شکر می کرد. میرتل براون درآمد بخور و نمیزی داشت، با این حساب، چطور جرات می کرد پارا از گلیم خودش درازتر کند و یک دسته گل هم توقع داشته باشد. هم چنان که قوری را به دست گرفته بود تا آخرین قطره چای را در استکان سرازیر کند، به خودش گفت: «ممکن بود آواره و بی خانمان باشی. دیگران که دست کمی از تو ندارند و به اندازه تو هم زحمت می کشند، بیچاره ها هر شب در گوشه و کنار خیابان ها می خوابند.»

با این همه، شب ها وقتی لامپ را خاموش می کرد و سر جایش دراز می کشید، لحظه ای از فکر کردن به موضوع دسته گل غافل نبود. در فکر چگونه باز کردن بسته بود. در فکر دیدن روی جعبه، هنگامی که نخ دور بسته را باز می کرد و با برداشتن در جعبه تکه یادداشت کاغذی را درمی آورد که رویش نوشته بود: «فورا گل ها را در گلدان بگذارید!»

بعدش چی؟ آه! بنفشه ها، یا شاید هم رزها، زینت های وحشی سفیدتر از ایمان با برگ هایی روشن و چشم نواز، یاس بنفش یا صد تومانی های صورتی روشن یا گل ابریشم با رایحه ملایم و دلنشین.

در نظرش مجسم می کرد که اتاق کوچکش به صورت یک گل خانه در می آمد؛ درست مثل یکی از گل

میس میرتل براون از زمانی که ناخواسته پا به این جهان گذاشت، هرگز بسته کادو یا دسته گلی از کسی دریافت نکرده بود. هر روز، هنگامی که قدم زنان به طرف ایستگاه مترو می رفت، مدام در این فکر بود برود و در فروشگاه بزرگ لندن دست به کار دوختن جادگمه شود. گاهی فکر می کرد چقدر عالی می شد اگر در یکی از روزهایی که دیر سرکارش رسیده بود، می دید یک دسته رز قرمز با گلبرگ های ضخیم و شفاف و فوق العاده خوشبو یا یک دسته رز سفید با عطری مطبوع روی میز کارش انتظارش را می کشید. البته، این آرزو، رویایی ناممکن و دست نیافتنی بود.

در هر حال، او باید خیلی هم خوشحال باشد که میزی برای خودش دارد و تکه نانی که رویش بگذارد. او باید از آن افرادی که در طبقه بالا سکونت داشتند، خیلی هم ممنون باشد که به او اجازه داده اند سقفی بالای سرش داشته باشد.

میس «براون» هنگامی که شعله اجاق گاز را روشن می کرد و کتری را رویش می گذاشت، در دل گفت: امکان داشت تو یک پنی هم برای سوراخ این دستگاه گاز نداشته باشی. تو، میرتل براون، ممکن بود یک قاشق چای خشک هم برای ریختن توی این قوری نداشته باشی. خدا را شکر کن!

او از خدا، از خانم صاحبخانه، از کارفرما که عرق کارگران را در می آورد، از نانوا که برایش نان می آورد، از شیر فروش که یکشنبه ها نیم لیتر شیر برایش کنار می

نارنج، گل های مروارید ریز و آفتابگردان های درشت، نیلوفرهای آبی و صورتی ریشه دوانده در آب، شکوفه های گمنام، گل های خوش رنگ و رگه رگه به شکل های جذاب، شگفت انگیز چیده شده از سرزمین بریان و شاخه های مزین به ستاره ها که از آنها شهد و عسل بهشتی می چکید، همه اینها را از دنیا طلب داشت.

دنیا، حلال مشکلات «میرتل براون» بود. هم چنین عشق، هم چنین زیبایی، هم چنین وقت پر از فراغت، آفتاب، خنده و آرزوهای قلبی آشن

البته، این امکان وجود داشت که پادشاه آمد هفتگی اش دسته گلی هم بخرد. گاهی اوقات همین کار را هم می کرد. اما این کمال آرزوی نبود، خرید چند شاخه گل ناقابل تمام آن چیزی نبود که خواهانش بود. قرار بود در میان همه آن گل های زیبا و چشم نواز، یک مگوی کوچکی باشد که نامش روی آن نوشته شده بود همین طور نام فرستنده و شاید هم چند کلمه کوتاه تبریک و تهنیت. شنیده بود رسم است، برای هر کس که دسته گلی می فرستند - مثلا یک هنرپیشه مشهور یا یک خواننده اپرا - کارت کوچکی هم در میانش قرار می دهند و این کار در سالروز تولدها و مراسم تشییع جنازه همرسوم است.

سالروز تولدا حالا فکرش را بکنید اگر همچون کادویی روز تولدش برایش می رسید، او روزهای تولد زیادی را پشت سر گذاشته بود اما همه آنها شبیه هم بودند. یک عدد گوجه فرنگی با یک لیوان چای، شاید هم بعد از آن رفتن به سینما.

یک بار هم بلیت پانتومیم بود که زن صاحبخانه به او هدیه کرده بود و این هدیه به مناسبت همکاری در گلدوزی برای خانم صاحبخانه به او پیشکش شده بود. میس براون صحنه های متغیر نمایش ها را دوست داشت. او این روش ساده را که در آن زنان روی قله های یخی، نوک تیز و سبز در سرزمینی برف زده خم گشته بودند و ناگهان با صدای یک زنگ تبدیل به حوریان خمارچشمی می شدند که در گرمای تابستان شکوفه های سرخ رنگ آنها را در میان گرفته اند، بسیار می پسندید.

شکوفه های فراوانی که او حسرت آنها را داشت. به تصور او آنها فقط گل های کاغذی و درخت هایی هستند که از مقوا درست شده اند. با این همه، برایش خوشایند بود در نور سرخ و تند خم شود و ردیف ها و ردیف هایی از چهره های شاد و راضی تماشاچیان را ببیند. بله اگر جوان تر بود، امکان داشت یکی از آن زیبارویانی که مسئول تغییر صحنه بودند، بشود. او این جمله را هنگام تشکر از خانم صاحبخانه به خاطر پیدایش ظاهر مسرت بخشی که در کنارش گذرانده بود، بیان کرده بود.

«چیی؟ می رفتی و مثل یکی از آن دخترهای بی حیا می شدی؟ عزیزم، میس براون، چیکه چی؟»

خانم براون به شوخی گفت: «آن ها آنجا در لباس های زیبا دراز می کشند تا دیگران به تماشای آنها پردازند.»

صاحبخانه با بدبینی پاسخ داد: اما عده ای هستند که کارهایی بدتر از دراز کشیدن می کنند فقط برای این که نگاهشان کنند؛ کارهایی که اشخاص آبرومند از انجام آن ها پرہیز دارند.

«در هر حال، من آن قدرها جوان نیستم. نه ادیگه جوانی بر نمی گردد. زمان زود می گذرد. او گوشت شام مستاجران طبقه اول را طوری خورد و ریزیز می کرد که گویی زمان و مرگ را روی تخته گوشت قیمه قیمه می کند.

خانم براون از این فکر که پیری و مرگ کم کم داشت به سراغش می آمد، اندوهگین شد. او درمی یافت زمانی

می رسد که دیگر قادر به دوختن جادگمه نخواهد بود. او می دانست که باید هر پنی را برای روز مبادا پس انداز کند. روزی که به یکباره از راه می رسید و دیگر بازگشتی نداشت. حتی یک دسته گل «حسرت» هم دیگر فایده نداشت.

بعد از صرف یک چای مختصر و ساده، هنگامی که استکان و نعلبکی را می شست به خودش گفت: «روزی خواهد رسید که به یک پنی هم محتاج شوی، روزی که یک پنی برابر با مرگ یا زندگی ات خواهد بود. پس انداز کنی و خدا را شاکر باش.»

با این همه، همواره اشتیاق نوعی مراسم باشکوه و هدیه ای عالی را میبند بخش در دلش موج می زد. چگونه امکان داشت از چنین موهبتی برخوردار باشد. با چه شوق و رغبتی در مورد کوچک ترین جزئی مربوط به آن دام سخن می داد. هر چیزی که به او داده می شد از ارزشی برخوردار بود و هر کلبگی او هر ورق برگی در نظرش به اندازه باغ گلی جلوه داشت.

چکاما به نظر نمی آمد هیچ کس تمایلی به برپایی مراسم باشکوهی برای او داشته باشد. حتی هیچ کس نمی خواست بر سر سفره عزت خانم براون ششمی روشن کند. بالاخره، در یک روز سرد و بی روح زمستانی وقتی که با زیبایی های مکرر مواجه شده بود و دیگر به هیچ وجه موردی برای سپاسگزاری میس براون وجود نداشت.

تصمیم تستجیده ای گرفت: او دل تدارک کوچکی برای خودش بود. قبل از آن که برای روز مبادا اقدام به پس انداز کند، شروع کرد به پس انداز کردن برای برپایی چنین مراسم باشکوهی.

بعد از آن تصمیم، هنگامی که با احتیاط خرده های نان را لب پنجره برای برنده های بیخفت، با خود گفت: «میرتل براون آرامش پیدا می کنی، تو به واقع سپاسگزار خواهی شد.»

شروع به صرفه جویی و قناعت کرد. هفته به هفته بر میزان اندوخته اندکش افزود. می شد - نیم پنی اینجا و یک پنی آنجا - تپتپ آور بود. منظور در مدت کوتاهی یک «شیلینگ» جمع کرد. او به قدری در تصمیم خود جدی بود که تا سالگرد تولد بعدی، دو «پوند» پس انداز کرده بود. می گفت: «دو پوند را خرج چیزی کردن که نه برایت خوراک می شود و نه پوشاک حماقت و دیوانگی است.»

می دانست امکان نداشت که بتواند این مطلب را به خانم صاحبخانه بگوید. او به هیچ وجه به بقیه سخنانش گوش نخواهد داد. نه این باید رازی سر به مهر بماند. هیچ کس نباید بداند آن گل ها از کجا آمده است. اما اگر قرار باشد نام فرستنده را ندانی، آن وقت مردم به اسم چه کسی برایت گل می فرستند؟ از طرف یک فرد ناشناس، یک چنین چیزی، بله گل ها باید بی نام باشند.

در خیابان «کاونت گاردن» مغازه کوچکی بود که خرده فروشی می کرد. اجناس قابل توجهی در هم و بر هم روی هم انباشته شده بودند. در آن مکان گاهی اوقات ساقه های رز هم داشتند. او معمولا روز قبل از سالگرد تولدش به آنجا می رفت. در یک صبح سرد زمستانی، سر ساعت پنج هنگامی که فنجان قهوه اش را سر می کشید، گفت: «به راستی تو باید از کاری که امروز صبح خیال انجامش را داری، از خودت خجالت بکشی. چهل شیلینگ خرج حظ بصر!»

اما این ولخرجی تا حدی لذت داشت و او هنگامی که صبح زود از پشت شیشه اتوبوس، «لندن» را زیر نظر گرفته و برانداز می کرد، شاد و وبشاش بود.

فردا صبح تقریبا همین موقع می رسید. جعبه سفید مرمری رنگی که حاوی گل های عشقه زیبا و گران بود.

در خیابان «کاونت گاردن» از اتوبوس پیاده شد. از میان جعبه های سبزیجات انباشته به روی هم، جعبه های میوه، گونی های پراز سیب زمینی، سبدهای پهن و بزرگ غنچه های نرگس که فضا را عطر آگین کرده بود، گذشت و به کعبه آمالش رسید.

فروشنده سرگرم کارش بود. او زن ریزنقش و ژنده پوشی را دید که نوعی شادی و شغف آمیخته به نگرانی در سیمایش موج می زد.

سحب خانم چه می خواهید، کلم؟ کلم! حال آن که او برای خرید صد باغ گل آمده بود!

بالحن تند پاسخ داد: خیر، من مقداری گل می خواهم، گل های مرغوب. آن ها قرار است بسته بندی شده و امشب برای خانمی که می شناسم، فرستاده شوند. بنفشه؟

- بله. بنفشه و رز و زنبق و ادونیس پاییزی و پرسیاوش و گل ابریشم و سه، چهار شاخه گل سرخ و چند شاخه از آن پامچال های بلند و چند شاخه میخک.

- کمی صبر کنید! کمی صبر کنید! فکر کنم خودتان می دانید که خرید این همه گل گران تمام می شود. میس براون با غرور گفت: «پول تمام آنچه را که سفارش می دهم، می توانم بپردازم. آنچه می گویم یادداشت کنید و ضمن یادداشت کردن قیمتشان را هم جمع بزنید. توی جعبه بگذارید و آن را بست کنید. هزینه اش هر قدر باشد، پرداخت می کنم.

فروشنده مطابق دستور عمل کرد. میس براون مثل پروانه ای رنگین و مجزون از گلی به سوی گلی دیگر می رفت. با ملایمت کلبگی را لمس می کرد و آهسته رزی را می بوید. در این لحظه او نماد خوشبختی و سعادت بود.

فروشنده با دریافت این مطلب که امری غیرعادی در پیش داشت، با سخاوت قیمت گل ها را حساب کرد. بالاخره، سفارش تمام شد. آدرس داده شد و پول یعنی تمام آن دو پوند پرداخت شد. مغازه دار پرسید: کارت هم داشته باشد؟ میس براون با غرور کارتی را تحویل فروشنده داد. «با محبت و احترام» مغازه دار پرسید:

«احتمالا برای یک دوست صمیمی است؟» میس براون جواب داد: «تقریبا یکانه دوست من.»

از راه خیابان ناهموار و خاکی «کاونت گاردن» با خوشنودی گذشت و با خوشنودی مشغول به کار شد و غرق در رویا و خیالات خود به خانه رفت.

او مرتب از خواب می برید مثل بچه هایی که در شب «گریستن» خوابشان نمی برد و از صبح زود بیدار می شوند و گویی به زنگ بیدار می شدند.

«هان! خرده صدای زنگ.» اما خانم صاحبخانه بالا نیامد. باید شیر فروش باشد. دوباره منتظر نشد. دوباره زنگ در به صدا درآمد. اما صدای پای نشنید. سپس زد این بار باید فروشنده تان باشد. پس پیچ پیچی شد. چیزی دیر کرده بود. ای کاش می دانست لازم است که چقدر زود بیاید! باز هم انتظار. یک ساعت گذشت اما خبری نشد. ساعت ها از آمدن پستی گذشته بود. پایین رفت. صاحبخانه گفت: «گفتی پستی؟» البته، که آمده بلکه بیش از یک ساعته که رفته بسته؟ نه. بسته ای برای شما نداشت. یک بسته برای خانم «براون» بود اما یک جعبه بزرگ و گران قیمت با شاخه گلی که روی آن گذاشته بودند به همین دلیل فهمیدم که بسته مال شما نیست. من هم بدون معطلی فرستادمش به منزل خانم «الویرا براون» هنرپیشه که قبلاً در همین ساختمان زندگی می کرد. دائما برایش دسته گل می رسید. این بود که فهمیدم بسته مال او است.